

زن را از هر سؤالی منع می‌کرد. گفته بود «دوست همسرش هستند»؛ همسری که بیمار بود. دوستی همسر یهودی‌اش با محمد امین؟! زن کنار رفت و مردان به حیاط خاکی کوچکی که بوی خاک تازه جارو شده در آن پیچیده بود قدم نهادند. ریشه‌های خرمای آویزان شده روی دیوار را پشت سر گذاشتند و وارد اتاق کوچکی شدند. روشنای بی‌جان بیرون از پنجره توی اتاقک ولو شده بود و صورت خوابیده‌ی مرد را روشن می‌کرد.

محمد(ص) کنار بستر نشست. لبخند، مهمان چهره‌اش شد. دهانش را به گوش مرد نزدیک کرد و آرام گفت: «رفیق ما امروز به سراغمان نیامد، سراغش را از دوستان گرفتیم، گفتند بیمار است. پس خودمان به عیادتش آمدیم.»

بیمار یهودی انگار خواب دیده باشد، ابروانش را در هم کشید، اما چشم باز نکرد. اندکی گذشت. گویی مرد زیر سنگینی نگاه همسرش که در آستانه در ایستاده بود، تاب نیاورد و چشم گشود. تصویر تبسم شیرین محمد(ص) در قاب چشمانش نشست. گویی رویا نبود. گرمای دست حضرت را که روی دستش حس کرد، نمی‌دانست چرا سر تا پای وجودش می‌لرزد و رعشه بر تنش افتاده است و چنین شد که بیمار یهودی شیفته رفتار پیامبر گشت و مسلمان شد.

گرمای سوزان شهر تن‌تبدار دیوارها را سرخ‌تر می‌کرد. عطش از یک سو و شعله خورشید سر ظهر که در کوچه‌های تنگ و باریک می‌پیچید از سوی دیگر، رمل هر عابر بی‌پناه را می‌ربود. مردی با پیراهن بلند و سپید رنگ عربی، با متانت و گام‌های آهسته زیر تازبان‌های خورشید کوچه‌های داغ شهر را می‌پیمود. وارد کوچه باریکی شد که از تابش ظالمانه خورشید در امان بود. نسیمی توی کوچه سرک کشید. مرد به دیوار کاهگلی که نزدیک شد، قدم‌هایش آهسته‌تر شدند. از کنار پشت‌بام خانه گذشت، اما اتفاقی که منتظرش بود نیفتاد. اندکی ایستاد، سرگرداند و به پشت‌بام خانه نگاهی انداخت. کسی آنجا نبود. قدم‌هایش را تند کرد و به سمت مسجد رفت.



پشت در چوبی ایستاده بود. دو مرد دیگر هم همراهش بودند. حلقه در را کوبید. خورشید بار و بنه‌اش را جمع کرد، ولی آسمان تماشاگر مرد و همراهانش بودند. صدای لک و لک پای که روی زمین کشیده می‌شد، نزدیک شد. زن در حالی که تعجب توی صورتش بیشتر از هر چیزی دیده می‌شد، به سه مرد سفیدپوش خیره شد. مردی را که چند قدم جلوتر ایستاده بود می‌شناخت. آرامش مرد

گذرگاه خورشید

فاطمه دولتی ●●●
سمیه محسنیان ●●●